

بررسی مقایسه‌ای آرا و نظریات کارل مارکس و ماکس وبر در حوزه نابرابری اجتماعی

زینب خوشرو

دانشجوی کارشناسی ارشد توسعه روستایی دانشگاه تهران
z_khoshro65@yahoo.com

زهرا رضایی نسب

دانشجوی دکترای جامعه‌شناسی دانشگاه الزهرا
rezaeiz24@yahoo.com

نابرابری اجتماعی به موقعیت‌های نابرابر استفاده افراد یک جامعه از فرصت‌ها اشاره دارد که می‌تواند سیاسی، اقتصادی و فرهنگی باشد. هدف اصلی این مقاله بیان تفاهمات و تفاوت‌های نظری ۲ جامعه‌شناس یعنی کارل مارکس و ماکس وبر و همچنین بررسی موشکافانه در نظریات این ۲ متکر در حوزه جامعه‌شناسی نابرابری می‌باشد. این مقاله از نوع پژوهش استادی و کتابخانه‌ای است که در این روش با مراجعه به منابع متعدد در زمینه جامعه‌شناسی نابرابری و مقایسه آرای این ۲ نظر اطلاعات جمع‌آوری شده است. یافته‌های حاصل از مطالعات درباره تئوری‌های مارکس و وبر میین آن است که اگر مارکس پایه اقتصادی نابرابری و قشریندی را بررسی می‌کند، و بر طی نجواهی با روح او کار او را ادامه می‌دهد و تکمیل می‌کند و به سایر ابعاد و مبانی نابرابری اجتماعی هم توجه می‌کند. مهم‌ترین ایده مدنظر مقاله حاضر این بحث است که هیچ نظریه‌ای به تنهایی پاسخگوی واقعیت نمی‌باشد و اینجاست که توکیپ کردن نظریه‌ها با توجه به سرچشمه و منطق درونی شان لازم می‌نماید.

واژه‌های کلیدی: نابرابری اجتماعی، مالکیت، طبقه، حزب، منزلت.

۱. مقدمه

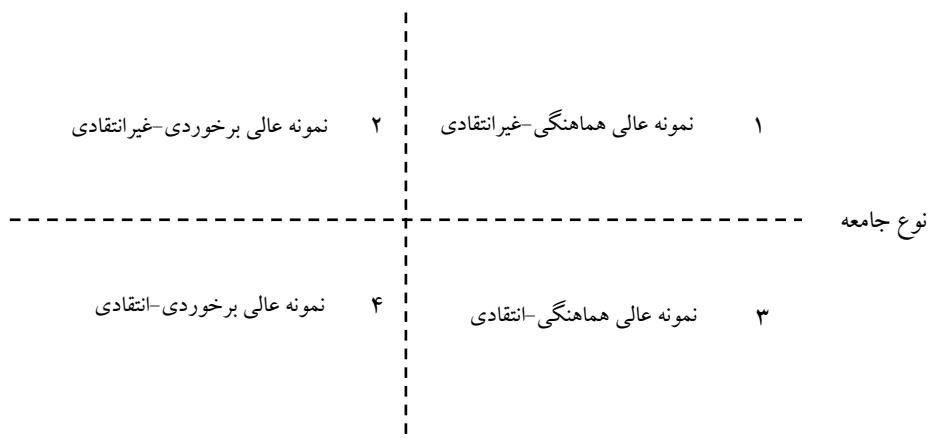
مسئله‌ای که ذهن بشر را به‌ویژه با بالا رفتن آگاهی‌اش به خود مشغول کرد نابرابری^۱ بود. چرا عده‌ای بیشتر از بقیه داشتند در حالی که کمتر از بقیه کار می‌کردند؟ ارباب هم بیشترین سهم محصول را از آن خود می‌کرد درست مانند سرمایه‌دار. چرا یک همسایه بیشتر از بقیه داشت؟ مسئله فردی بود یا طبقه‌ای؟ فرآگیر بود یا انفرادی؟ حاصل اکتساب بود یا انتساب؟ اگرچه در اینکه نابرابری به موضوعاتی همچون شکاف بین پولدارها و فقرا یا تفاوت میان فرادستان و فرودستان توجه دارد توافق نظر وجود دارد، با این حال نابرابری اجتماعی به‌طور کلی تر به تفاوت‌هایی میان افراد اشاره می‌کند که بر نحوه زندگی آنها به‌ویژه بر

1. Inequality

حقوق، فرصت‌ها، پاداش‌ها و امتیازاتی که از آن برخوردارند تأثیر دارد. مهم‌ترین تفاوت‌ها، تفاوت‌هایی هستند که به معنای اجتماعی کلمه ساختاری شده‌اند، تفاوت‌هایی که جزء لاینک کنش متقابل و مستمر افراد هستند (گرب، ۱۳۷۳). از آنجا که نابرابری موضوعی است که با زندگی انسان سروکار دارد و مسئله‌ای اساسی است بشر برای یافتن منشأ آن تلاش‌های بسیاری کرده است. در امپراتوری‌ها می‌گفتند یکی به دنیا می‌آید تا بنده باشد و دیگری به دنیا می‌آید تا آقا و سرور وی باشد و خون این ۲ با هم تفاوت دارد. سروران از خون اصیل اشرافیت نجیب‌زاده بودند در حالی که بقیه خونی آلوده داشتند، گویی خون اشراف رنگین‌تر بود. اندیشمندان قرون متمادی از یونان گرفته تا دوران معاصر هر کدام به بعد متفاوتی پرداخته‌اند. متغیران اجتماعی از همان آغاز به مسائل نابرابری‌های اقتصادی و سیاسی و اجتماعی توجه داشته‌اند و نظریه‌هایشان سرشت طبیعی و پایدار و اجتناب‌ناپذیر این نابرابری را خاطرنشان نموده و نقش آنها را در زندگی اجتماعی مطرح کرده‌اند (تامین، ۱۳۸۸). هدف این بررسی ارائه دیدگاهی است که به موجب آن پژوهشگر می‌تواند به درون یک یا چند نظریه نفوذ کرده و شباهت‌ها، تضادها و تناقض‌ها را برطرف نماید. خواننده آثار مارکس و وبر اگر این آثار را با دقت بخواند متوجه وجه تکمیلی که بین مارکس و وبر وجود دارد می‌شود. در واقع این وبر است که بر ابعاد پایه‌ای نابرابری مدنظر مارکس معیارهایی را می‌افزاید که در صورت نبودشان این نظریه به عنوان نظریه تقلیل‌گرایانه اقتصادی در مضامن اتهام قرار می‌گیرد، بنابراین به طور خلاصه هدف این مقاله نشان دادن نمونه‌وار وجوه مشترک و متفاوت رهیافت نظری است که ۲ اندیشمند بزرگ یعنی کارل مارکس و مارکس وبر در زمینه نابرابری اجتماعی داشته‌اند. مارکس و وبر ۲ تن از پدران نظریه‌پردازی نابرابری و قشربندی اجتماعی‌اند، اما در این زمینه مطالعه منسجمی مبنی بر مقایسه آرای این ۲ تن صورت نگرفته است و به این دلیل ضرورت انجام چنین مطالعه‌ای احساس می‌شود. به این ترتیب پرسش‌های اصلی تحقیق نیز عبارتند از اینکه وجود تشابه و تفاوت در زمینه نابرابری اجتماعی در آرای مارکس و وبر چیست؟ سرچشم‌ه و دلیل اصلی نابرابری اجتماعی از دیدگاه مارکس و وبر چیست؟ آیا از دیدگاه مارکس و وبر وجود طبقات اجتماعی اجتناب‌ناپذیر است؟

رده‌بندی نظریه‌های نابرابری اجتماعی در نمودار زیر بر مبنای ۲ محور صورت می‌گیرد. یکی از این محورها نشان‌دهنده این است که آیا جامعه از هماهنگی ویژه‌ای میان اعضای خود برخوردار است یا اینکه اجزای یک جامعه در برخورد مداوم با یکدیگر به سر می‌برند. محور دیگر همان نظام ارزش‌های سیاسی است که به صورت انتقادی یا غیرانتقادی مطرح می‌باشد.

ارزش‌های سیاسی



مأخذ: کمالی، ۱۳۷۹.

نمودار ۱. رده‌بندی نظریه‌های نابرابری اجتماعی

گروه نخست یعنی نمونه عالی هماهنگی-غیرانتقادی^۱ بر این باورند که نابرابری موجود در هر جامعه برخی از نیازهای آن جامعه را بر طرف می‌سازد و وجود نابرابری موجب بروز هماهنگی ویژه‌ای میان افراد می‌گردد که بر مبنای آن رابطه‌ای اجتماعی مشخص می‌شود. برهان این گروه این است که اگر جامعه‌ای با وجود نابرابری در آن به زندگی خود ادامه بدهد در نتیجه وجود نابرابری برای آن جامعه زیانبخش نیست، بلکه موجب می‌شود افراد در آنچه به آن می‌پردازنند کوشاتر باشند. کسانی که به این روش فکری گرایش دارند بر این باورند که اگر نابرابری سبب بروز نظم در جامعه می‌گردد دیگر انتقاد از آن امری بیهوده و اشتباه است. از اینجاست که نام غیرانتقادی به این گروه از جامعه‌شناسان داده شده است. جامعه‌شناسان معروف همچون اسپنسر، کنت و امیل دور کیم از این جمله‌اند.

گروه دوم از جامعه‌شناسان در این رده‌بندی، نمونه عالی برخورداری-غیرانتقادی را تشکیل می‌دهند. نظریه‌هایی که در این گروه گنجانیده می‌شوند حاکی از روشی فکری است که بر این باور است به دلیل وجود گروه‌های گوناگون در جامعه که هریک از منافع شخصی ویژه‌ای برخوردارند، برخورد منفعتی^۲ میان این گروه‌ها در جامعه امری عادی است. بعضی از این گروه‌ها به جهت حفظ منافع شخصی در جامعه در صدد چیره شدن بر گروه‌های دیگر برمی‌آیند و سرانجام به هدف خود رسیده به تدریج نابرابری اجتماعی را شکل می‌دهند. این گروه از جامعه‌شناسان گرچه به وجود برخورد میان گروه‌های گوناگون در جامعه اشاره می‌کنند، همچنین بر این باورند که وجود چنین نابرابری از شرط‌های زندگی در جوامع نوین و اجتناب‌ناپذیر است،

1. Coordination-Uncritical
2. Benefit

بنابراین وجود جامعه‌ای که بدون برخورد منافع دسته‌ای و طبقه‌ای باشد غیرممکن است. به این دلیل به این گروه از جامعه‌شناسان غیرانتقادی می‌گویند؛ زیرا آنها اگرچه وجود نابرابری در جامعه را امری ناپسند می‌انگارند آن را طبیعی می‌دانند. از جمله جامعه‌شناسانی که بررسی‌های علمی وی موجب گسترش این روش فکری گردیده ماکس ویر جامعه‌شناس آلمانی است. آنهایی که در این زمینه به بررسی جامعه پرداخته و شیوه ویر را انتخاب نموده‌اند به ویری‌ها نیز معروفند.

گروه سوم که هماهنگی-انتقادی نامیده می‌شوند تا حدودی نوعی غیرعادی محسوب می‌شود. از دید اینها کوشش گروه‌های دیگر در جهت برقراری هماهنگی میان اجزای یک جامعه است. اگر اجزای یک جامعه از هماهنگی برخوردارند انتقاد از آن بی‌فایده است. انتقاد از نظم یهوده است.

گروه چهارم نمونه عالی برخوردی-انتقادی را تشکیل می‌دهند. نظریه‌های مربوط به این گروه به بررسی برخوردهای موجود میان منافع شخصی گروه‌های یک جامعه پرداخته‌اند که نشان‌دهنده رابطه‌های موجود میان انسان‌ها در آن جامعه است. این گروه روابط را بر مبنای فشاری که گروه‌های قدرتمند بر دیگران وارد می‌کنند می‌سنجند. پندارشان این است که می‌توان همواره رابطه‌ای میان برخورد منافع و بهره‌برداری از انسان‌ها پیدا کرد. برخوردها هم همواره از یکدیگر سرچشم می‌گیرند. جامعه‌شناسان امروزی این گروه روش مارکس را ادامه می‌دهند و به نام جامعه‌شناسان مارکسیست معروف شده‌اند. حال با توجه به آنچه در مدل و تفسیر آن ذکر گردیده است ۲ جامعه‌شناس مدنظر ما (ماکس ویر و کارل مارکس) در کدام گروه‌ها جای می‌گیرند؟ واضح است که با توجه به اندیشه‌های این ۲ که در پی می‌آید جای ویر در گروه دوم یعنی برخوردی-غیرانتقادی و جایگاه مارکس نیز در گروه چهارم تحت نام برخوردی-انتقادی می‌باشد. البته دلایل جای گرفتن این ۲ در این گروه‌ها موضوعی است که در این مقاله مورد کنکاش قرار می‌گیرد.

۲. مفاهیم و مبانی نظری تحقیق

۱-۱. نابرابری اجتماعی^۱

در خصوص نابرابری اجتماعی تعاریف متعدد و گوناگونی ذکر شده که در اینجا به برخی از آنها اشاره می‌کیم در دایره المعارف علوم اجتماعی در تعریف نابرابری اجتماعی آمده است: "شرایطی که در آن اعضای مختلف یک جامعه درآمد، شأن، امکانات و فرصت‌های متفاوتی دارند". نابرابری اجتماعی به تفاوت‌های میان افراد یا جایگاه‌هایی که به صورت اجتماعی تعریف شده‌اند و افراد آن را اشغال کرده‌اند، اشاره می‌کند و تفاوت‌هایی هستند که بر نحوه زندگی افراد بهویژه حقوق و فرصت‌ها و پاداش‌ها و امتیازاتی که

1. Social Inequality

برخوردارند تأثیر می‌گذارند (گرب، ۱۳۷۳). نابرابری اجتماعی وضعیتی است که انسان‌ها در چارچوب آن دسترسی متفاوتی به منافع با ارزش، خدمات و موقعیت‌های جامعه دارند. چنین نابرابری زمانی به وجود می‌آید که افراد و گروه‌ها یکدیگر را درجه‌بندی و سپس ارزیابی کنند و مهم‌تر از همه اینکه نابرابری اجتماعی در رابطه با موقعیت‌های متفاوت در ساختار اجتماعی به وجود می‌آید. در واقع نابرابری اجتماعی به تفاوت‌های میان افراد یا جایگاه‌هایی که به صورت اجتماعی تعریف شده‌اند و افراد آن را اشغال کرده‌اند اشاره می‌کند و تفاوت‌هایی هستند که بر نحوه زندگی افراد بهویژه بر حقوق، فرصت‌ها، پاداش‌ها و امتیازاتی که برخوردار می‌شوند، تأثیر می‌گذارند (لهسايي زاده، ۱۳۷۴). به طور کلی این مفهوم در متون جامعه‌شناسی در چارچوب نظریه قشریندی مطرح شد و سوابق آن ييشتر بر مفاهيم طبقه و پايگاه اجتماعی متصرکز گردیده است (کرباء، ۲۰۰۳).

۳. نابرابری اجتماعی از دیدگاه مارکس و وبر

۳-۱. زمینه‌های فکري مارکس و وبر

مارکس فرزند زمانه خودش بود. مارکس اندیشه‌هایش را در زمینه ماتریالیسم تاریخی از فوئر باخ و هگل گرفته بود. ۲ مفهوم هگل، دیالکتیک و ایده‌آلیسم مورد توجه او بودند. دیالکتیک هم یک شیوه تفکر و هم تصویری از جهان است. از یک سو نوعی تفکر است که بر اهمیت فرآگردها، روابط، پویایی‌ها، کشمکش‌ها و تعارض‌ها تأکید می‌ورزد و یک شیوه تفکر پویا به شمار می‌آید نه ایستا. از سوی دیگر، نظری است که می‌گوید جهان نه از ساختارهای ایستا، بلکه از فرآگردها، روابط، پویایی‌ها، کشمکش‌ها و تعارض‌ها ساخته شده است. این دیالکتیک، فکر و منطق تضاد را می‌رساند و دیدگاه برخوردي مارکس را تشکيل می‌دهد و او را از تفکر خطی و علت و معلولی کاملاً دور نگه می‌دارد. در دیالکتیک وضع موجودی داریم که تز است وضعی در برابرش به تدریج و در درون آن شکل می‌گیرد که آنتی تز است و پس از تضاد و برخورد این ۲ وضع جدیدی پیش می‌آید که سنتز است و اینجا در این خصوص بحث کرده‌ایم و این را مارکس از هگل و او از قدمای گرفته بود. تفاوت مارکس با هگل در این بود که هگل این بحث را درباره افکار مطرح ساخته بود، اما مارکس اینجا به دامن فوئر باخ آویخته بود و ماتریالیسم را در برابر ایده‌آلیسم هگلی از او گرفته بود. حتی هنگامی که هگل فرآگردهای به ظاهر مادی چون کار را بررسی می‌کرد تنها به کار انتفاعی ذهنی توجه داشت. از سویی مارکس محافظه‌کار نبود و معتقد به ماتریالیسم شد تا انقلابی شود و راه حل را در دگرگونی واقعیات می‌بیند. در حالی که هگل جهان را از روی سرش نهاده بود (یعنی بر آگاهی و نه بر جهان واقعی) تأکید داشت. مارکس دیالکتیکش را بر پایه‌ای کاملاً مادی استوار کرد. از سویی، گفتیم که مارکس تحت تأثیر باخ بود، اما به وی هم انتقاد داشت. گرچه مارکس مادی‌اندیشی فوئر باخ را پذیرفت، اما احساس می‌کرد که وی در تأکید یک جانبه و

غیردیالکتیکی بر جهان مادی افراط کرده است. از طرفی فوئر باخ یک فیلسوف بود و به گفته مارکس فیلسوفان جهان را تنها تفسیر کردند، اما اصل مطلب این است که می‌بایست آن را درگرگون کرد. پس مارکس مادی‌اندیشی فوئر باخ را با دیالکتیک هگل درهم آمیخت و ماتریالیسم دیالکتیکی به وجود آورد؛ یعنی تأکید بر روابط دیالکتیکی در چارچوب جهان مادی. به طور قطع مارکس هم مانند بسیاری از اندیشمندان تحت تأثیر اندیشه‌های گوناگونی بوده است، اما این ۲ اندیشمند، هگل و فوئر باخ بودند که تأثیر مهمی بر وی داشتند. مارکس هرچه از دیگران آموخت عصاره‌اش را با فکر خود ترکیب کرد و دیدگاهی به وجود آورد که در زمینه نابرابری‌های اجتماعی و کارهای اندیشمندان پس از وی پایه مهمی شد (ریتر، ۱۳۸۴).

در حالی که مارکس در فلسفه تحت تأثیر هگل بود، مارکس وبر بر خلاف وی در فلسفه پیرو کانت بود و تقریباً اثری از هگل در او دیده نمی‌شود و رهارود کانتی در روش شناختی و بر شاخص‌تر است. نخست اینکه کانت معتقد بود معرفت ما به عنوان افرادی دارای اراده و آزادی، با علم ما به اشیای خارجی تفاوت کیفی دارد. این عقیده به تقسیم‌بندی دوگانه علوم طبیعی و انسانی (فرهنگی) را ویرا با تغییراتی پذیرفته بود. او هرچند مرزبندی حاد میان علوم انسانی و طبیعی را از نظر روش‌شناسی رد نمود اشلی و همکاران (۱۹۹۸) و معتقد بود علوم انسانی به فراخور حال و هدف تحقیق می‌توانند از هر یک از این شیوه‌ها استفاده کنند تنهایی (۱۳۷۷). با این حال معتقد بود توجه اولیه و بنیادی جامعه‌شناسی می‌بایست تفسیری باشد نه اثباتی اشلی و همکاران (۱۹۹۸) و روش‌ها می‌بایست انحصاری باشد زیرا واقعی انسانی یک‌بار اتفاق می‌افتد. یکی دیگر از منابع فکری وبر ویلهلم دیلتای بود، دیلتای علوم انسانی و طبیعی را دارای موضوع‌های کیفی متمایزی می‌دانست. علوم طبیعی به سوی تبیین واقعی فیزیکی جهت‌گیری نموده‌اند و علومی بیرونی هستند که برای به دست آوردن آنها مشاهده و ارتباط کافی است؛ در حالی که علوم انسانی‌اجتماعی که به منظور تبیین کنش انسانی ایجاد شده‌اند علومی درونی هستند که می‌بایست برای کسب آن علاوه بر مشاهده به درک درونی افراد نیز نائل آمد. از اینجا دیلتای بر اهمیت درک معانی ذهنی که افراد به رفتارشان می‌دهند تأکید می‌ورزد (ترنر، ۱۹۹۸). پس پژوهشگر علوم انسانی می‌بایست در بی معنا باشد و تأثیر این را می‌توان بر مفهوم درک وبر دید.

وبر اذعان داشته که مارکس هم بر او تأثیرگذار بوده است. او تحت تأثیر این مفهوم مارکس بود که افکار همان تجلی منافع عمومی‌اند و مانند جنگ افوارهایی در نبرد برای طبقات و گروه‌های اجتماعی به کار می‌روند. وی به پیروی از مارکس، ایده‌های ذهنی را نشان‌دهنده منافع جمعی می‌داند که در نبرد طبقاتی حائز اهمیت است. نظریه‌های وی در زمینه قشریندی و رفتار اقتصادی ریشه در آرای مارکس دارند و جهت‌گیری ماتریالیستی تاریخی و بر نیز تحت تأثیر مارکس شکل گرفته است. مارکس وبر هر دو معتقد بودند که تأثیرگذاری و کارایی تولید با روش‌های مدرن سازماندهی افزایش می‌یابد و در عین حال انسان‌زدایی و یگانگی را پدید می‌آورد. ویریگانگی را

جبهه منفی عقل‌گرایی می‌داند که در تمام نظام‌های اجتماعی از جمله نظام‌های سوسیالیستی دیده می‌شود و منحصر به نظام سرمایه‌داری نیست. او برخلاف مارکس قدرت سیاسی و نظامی را نیز در کنار عوامل اقتصادی از موارد تعیین‌کننده در روابط قدرت بهشمار می‌آورد. ویر همچنین در کنار باورهای نوکانتی که بر آزادی عمل اصرار می‌ورزند، به عقل‌گرایی صوری و انتقادی و فرد‌گرایی اخلاقی و ارزش‌های لیبرال دموکراتیک متعهد بود و اعتقاد داشت ایدئولوژی انقلابی مارکس بیان کننده ایده‌آل‌های دموکراتیک است (دلانی، ۲۰۰۳).

۴. دیدگاه‌ها

مارکس را با واژه طبقه شناختیم و بسیاری از بزرگان ما در جامعه‌شناسی معتقدند که نمی‌توان شبح وی را انکار کرد که گاهی آمده در گوش بازماندگانش زمزمه‌ای کرده و الهام بخشیده است، گرچه حکومت‌های به‌اصطلاح منحرفی از نظریه وی نشأت گرفتند که جان انسان‌ها را در سرمای ایدئولوژی فدای یک تاریخی برابری دروغین کردند! جامعه‌شناسی مارکس، جامعه‌شناسی نبرد طبقاتی است. برخی از قضایا در این جامعه‌شناسی اهمیت بنیادی دارند. جامعه کنونی جامعه‌ای متخاصل است. طبقات عوامل اصلی درام تاریخی سرمایه‌داری به‌طور خاص و تاریخ به‌طور عام هستند. نبرد طبقاتی نیروی محرك تاریخ است (آرون، ۱۳۸۱). از شکار و جمع آوری خوراک و برده‌داری گرفته تا ارباب‌رعیتی و سرمایه‌داری و سوسیالیستی. رابطه‌های اجتماعی تولید حکم‌فرما در اینگونه جامعه‌ها در هر دوره تاریخی آنها را از دوره‌های تاریخی دیگر جدا ساخته است (کمالی، ۱۳۷۹). در مکتب مارکسیسم منظور از طبقه اجتماعی گروهی است که در فرایند تولید جایگاه معینی دارد و مقصود از جایگاه در فرایند تولید ۲ چیز است: جایگاه در فرایند تولید و جایگاه در فرایند حقوقی آن که خود از فرایند فنی ناشی می‌شود (آرون، ۱۳۸۱). گروههای طبقه را تشکیل می‌دهند که دارای این ویژگی‌ها باشند: در جریان تولید موقعیت همه آنها یکسان باشد، منافع مشترک اقتصادی داشته باشند، شرایط اقتصادی یکسانی داشته باشند، به آگاهی طبقاتی دست یافته باشند و دارای خصوصی طبقاتی باشند و از نظر روانی و طبقاتی با هم بستگی و پیوند داشته باشند (لهسایی‌زاده، ۱۳۷۴). همچنان که انسان نمی‌تواند پدر خویش را برگزیند، در گزینش طبقه‌اش نیز اختیاری ندارد (کوزر، ۱۳۷۷). حال این طبقات اجتماعی چگونه تشکیل می‌شوند؟ به نظر مارکس بر مبنای موقعیت‌ها و وظایف گوناگونی که افراد در ساختار تولید جامعه دارند طبقه اجتماعی تشکیل می‌گردد. ۲ عامل اصلی در تشکیل طبقه اجتماعی مؤثر است: شیوه تولید (کشاورزی، پیشه‌وری، صنعتی) و مناسبات تولید. این عامل دوم است که لایه‌های عمده مشاغل را در ساختار اقتصادی جامعه ایجاد می‌کند: مالک زمین و رعیت را در جامعه دهقانی، کارفرما و کارگر خانگی را در اقتصاد پیشه‌وری و سرمایه‌دار مالک کارخانه و کارگر را در جامعه صنعتی در برابر یکدیگر قرار می‌دهد. عبارت در برابر یکدیگر قرار می‌دهد، ماهیت این مناسبات را بیان می‌کند (تامین، ۱۳۸۵). تولید در

آثارش جایگاه خاصی دارد و جامعه بازتاب شیوه این تولید است. اصل در تولید است و آینه‌ای داریم که همه پرتوهایش را می‌گیرد و به شکلی به نام جامعه بازتاب می‌دهد و این تولید در شرایطی انجام می‌شود و موقعیتی دارد که ما موظف به بررسی آن هستیم. حال متوجه می‌شویم زمانی که از تکامل تاریخی مورد نظر مارکس حرف می‌زدیم در اصل داشتیم درباره روند تکاملی شیوه‌های تولید صحبت می‌کردیم! این همان ماتریالیسم تاریخی است که چرخ تاریخ، ناچار و ناگزیر و تحت یک جبر در این مسیر است و خواهناخواه جامعه در مسیر تکاملی تاریخی در شیوه‌های تولید و عواقبش در روابط تولید، حرکت می‌کند. پس از دیدگاه تضادگرایان به‌ویژه مارکس تقسیم جامعه به طبقه‌های گوناگون، نه بر بنیاد کمیت ثروت است و نه بر مقدار درآمد. نظریه مارکسیسم جامعه را به ۲ بخش روینا و زیرینا تقسیم می‌نماید. زیرینا مرکب از نیروهای تولید و روابط تولید است و موقعیت اجتماعی افراد در هر جامعه‌ای بر حسب رابطه آنها با شیوه تولید تعیین می‌گردد. روینا مرکز نهادهای فرهنگی، آموزشی، حقوقی و سیاسی است و این نهادها اشکال خاصی از آگاهی اجتماعی مانند آگاهی مذهبی، اخلاقی، فلسفی و فرهنگی را ایجاد می‌کنند. میان اقتصاد و روینا رابطه‌ای دیالکتیک وجود دارد. روینا بر زیرینا تأثیر عملی می‌گذارد، هرچند زیرینا محرك اصلی در تاریخ است (بسیریه، ۱۳۸۶). از آنجا که از نظر مارکس، بین زیر ساخت و رو ساخت رابطه شدیدی وجود داشت، تغییر در زیر ساخت رو ساختار را هم تغییر می‌دهد. مارکس معتقد است این همان رابطه و مکانیزم دیالکتیک است. به این شکل که وضعیت پیش می‌آید که شیوه تولید قبلی کهنه وجود دارد، اما درون آن شیوه تولیدی با ویژگی‌های نوین شکل می‌گیرد و سپس به تدریج شکل کهنه کنار می‌رود و در اثر برخورد انقلابی شکل نوین جایگزین و روابط جدیدی ایجاد می‌شود؛ در هر حال این وضعیت جدید که وضعیت موجود نامیده می‌شود باز هم ۲ طبقه جدید با رابطه سلطه را در خود ایجاد می‌کند.

۵. مارکس و طبقات: نابرابری اجتماعی چگونه شکل گرفت؟

مارکس همیشه تاریخ را ۲ طبقه اصلی می‌دید، اما در کنارشان از خرد طبقات و طبقات فرعی هم بحث کرده است که به طور عمده زمان انقلاب در یکی از این ۲ طبقه اصلی ادغام می‌شوند و در نهایت برای انقلاب ۲ طبقه در برابر هم قرار می‌گیرند. مارکس ۵ دوره را در تاریخ مطرح کرده است: گردآوری خواراک و شکار، بردهداری، فئودالیسم، سرمایه‌داری و سوسيالیسم. در مرحله اول، جامعه‌ای وجود داشته فاقد مالکیت خصوصی و افراد همه با هم کار می‌کردند و در بهدست آوردن و مصرف کردن و ... تصاحبی وجود نداشت چون چیز اضافه‌ای به نام مازاد تولید نبود که موجب شکل‌گیری مالکیت خصوصی و جنجال بر سر تصاحب آن بشود. مالکیت خصوصی یعنی دارایی^۱ و

1. Asset

این دارایی نه تنها به اموال شخصی ساده بلکه به منابعی که می‌توان به کمک آن کالاهای با ارزش تولید کرد و ثروت اندوخت اتلاف می‌شود، ثروتی که شامل ملک و خانه‌های استیجاری و ماشین‌آلات کارخانه و دیگر اقلام مشابه است در مرحله نخست این مالکیت وجود نداشت، اما با وجود آمدن اضافه تولید و حس تصاحب و مالکیت بر انسان‌ها گروهی به خدمت عده‌ای اقیلت اما زورمند درآمدند. بردهدار مالک برده بوده و حتی داغ نام بردهدار بر پیشانی و بدن برده گذاشته شده بود. درون این شیوه، شیوه جدید شکل گرفت و آن فنودالیسم بود که یک طرفش رعیت وابسته به زمین بود؛ سرف که مالک چیزی نبود و در ازای کارش حق سکونت داشت و مورد ظلم و بهره‌کشی و بیگاری برای ارباب بدون حق اعتراض بود و طرف دیگر ارباب فنودال مالک زمین که مالک همه‌چیز و حتی جان سرف بود. مهم‌ترین نمودهایش شکنجه‌های قرون وسطایی و حتی نداشتن حق ازدواج، ساختار اجتماعی بسیار محلی و اجتماع‌گرایی آن است که مبنی بر اقتصادی روستایی و کشاورزی بود. ادوار در کتاب نابرابری اجتماعی نشان می‌دهد که چگونه از دل فنودالیسم سرمایه‌داری سر بر می‌آورد؛ در این دوره، سفرهایی که به کشف سرزمین‌های جدید منجر می‌شد راه را برای تجارت بین‌الملل باز کرد و بازارها را فراسوی اجتماع‌های محلی و املاک فنودال‌ها گسترش داد و تقاضا را برای کالاهای جدید به وجود آورد. بازارها و تقاضاهای جدید موجب رشد و توسعه تکنولوژی جدید بود و تولید کار برای تأمین این نیازها به کار گرفته شد. از این رو، کارخانه‌های بزرگ شروع به کار کردند و در کار آن نیاز به کارگران در این مکان‌ها پدید آمد. در عین حال، اقتصاد فنودالی قادر به رقابت در بازارهای جدید نبود و مالکان فنودال منابع و دارایی خود را در جنگ و درگیری‌ها و کشمکش‌های داخلی از دست می‌دادند. اشرافیت تضعیف شده رفتارهای استطاعت نگهداشتن رعیت‌ها را بر سر زمین‌ها از دست می‌داد. بنابراین، عده‌ای از رعیت‌ها از زمین بیرون رانده شدند و عده دیگر با کنجکاوی و علاقه نسبت به افق‌های گستردۀ عصر جدید، داوطلبانه و به عنوان انسان‌های آزاد به مراکز شهری در حال رشد مهاجرت کردند و به عنوان کارگر در کارخانه‌های تولیدی در حال گسترش اشتغال یافتند. این کارگران هسته اولیه طبقه پرولتاپریا را تشکیل دادند، در حالی که بازگانان و تجار و سرمایه‌گذارانی که در کارهای مخاطره‌آمیز صنعتی دست داشتند اساس طبقه بورژوازی را ریختند و سپس در نتیجه تغییرات و پیشرفت‌هایی که به وجود آمده بود، شیوه تولید پیشین در انزوا قرار گرفت و اربابان فنودال در نظام تولیدی جدید به طور فرایندهای زائد و بی‌صرف شدند (گرب، ۱۳۷۳). شکل‌بندی جامعه سرمایه‌داری را مارکس اینگونه بیان کرده است: مالکان نیروی کار، مالکان سرمایه و مالکان ارضی که منابع درآمدشان فرد، سود و عواید ارضی است. بنابراین، کارگران مزدگیر، سرمایه‌داران و مالکان ارضی،^۳ طبقه عمده جامعه نوین را تشکیل می‌دهند که بر اساس شیوه تولید سرمایه‌داری بنا نهاده شده است (شیخاوندی و دیگران، ۱۳۷۳) و

به این ترتیب سرمایه‌داری شکل گرفت. عمدۀ کار مارکس تأکید بر سرمایه‌داری و شناساندن این دوره است و با اینکه نوید یک اتوپیای برابر با دشت‌های فراخ و روایط برابر را می‌داد، اما زمان زیادی را صرف توصیف آن نکرد؛ گویی دوره سرمایه‌داری برایش مهم‌تر بود. سرمایه‌داری که طبقاتش از دوره فنودالیسم جان به در برده بودند دارای ۲ طبقه اصلی بورژوا و پرولتاریا بود. مارکس، در دوره سرمایه‌داری از بورژواها، پرولتاریاهای خرد بورژوازی، دهقانان و لومپن پرولتاریا صحبت کرده است. سرمایه‌داران طبقه‌ای هستند که مالکیت ابزار تولید را در دست دارند و فکر آنها بر جامعه حاکم است. برای مارکس، ملاک و معیار تفکیک طبقات از هم مالکیت و نوع آن و نیز میزان آزادی شخصی است (بشيریه، ۱۳۸۶). این ملاک‌ها را در کار ملاکی دیگر بگذاریم که مارکس در ۱۸ برومر لوئی بنایارت به آن اشاره می‌کند و آن نقش وجودان طبقاتی در تشکیل طبقه اجتماعی است و مارکس با این معیار دهقانان را طبقه اجتماعی نمی‌داند و در واقع اینها نتوانسته‌اند اجتماع خود را کشف کنند و صرف داشتن شیوه یکسان زندگی و کار مشابه، همانطور که پیش تر اشاره کردیم تشکیل طبقه نمی‌دهند بلکه روابط متنازع آگاهی به دشمن مشترک و ... هم معیار مهمی است. بورژواها که در شهرها بودند و همانطور که اشاره کردیم کارخانه‌های متعدد را ایجاد کردند و پرولتاریا آمدند تا در شرایط نابرابر کارشان را بفروشند. شرایط زندگی آنها شرایط نامساعدی بود که انگل‌س هم آن را پر از بی‌رحمی و خشونت و ظلم توصیف کرده بود. تولیدی که به دست این افراد انجام می‌شد ارزش اضافه‌ای را به وجود می‌آورد و سرمایه‌داری بحران‌های ادواری را گونه‌ای سوپاپ اطمینان دیده بود و آن ارتش ذخیره اقتصادی (کار) که در اختیار داشت برایش دلگرمی بود زیرا کارگران دیگر جرأت اعتراض به آن نابرابری را نداشتند، همیشه پشت درهای کارخانه گروه عظیمی از کارگران بودند که حاضر بودند با دستمزد پایین تر کار کنند و این راهی برای خفه کردن فریاد حق‌خواهی پرولتاریا بود. مارکس چنین استدلال می‌کرد که اکثر کسانی که وسایل تولید را در اختیار دارند قدرتمندترین طبقه را در جامعه تشکیل می‌دهند و در نتیجه پاداش‌ها را دریافت می‌کنند. در شرایط ویژه اعضای بلندمرتبه و پایین‌مرتبه یک نظام اجتماعی ممکن است از منافع متضاد خود آگاه شوند، جامعه قطبی شود، مبارزاتی روی دهد و درجه‌ای از تجدید سازمان دیده شود. این وضع ممکن است به سطح نوینی از ثبات مبنی بر تغییرات در ساخت اجتماعی و یا به سرکوب بیشتر منجر شود زیرا یک گروه فرودست، همیشه پیروز نمی‌شود. مارکس با درک این نکته که افراد سهم‌برنده از منابع نظام، تضاد منافع دارند، توانست چگونگی پیدایش و رشد تضاد و تغییر را مدنظر قرار دهد (لهسایی‌زاده، ۱۳۷۴). درین وضعیت کارگر نیمه‌ماهر به وجود آمد که کارش زدن یک دکمه یا چرخاندن یک پیچ شده بود بدون احساس لذت از کار کردن. موجودی از خودیگانه شد و از خودش، دیگران، محصول کارش و از همه‌چیز ییگانه شد. مارکس باور داشت این همان موجود انقلابی است که

به خاطر نزدیکی فیزیکی با دیگران و پس از جریان آگاهی کاذب^۱، به ناگاهه بی می‌برد دیگرانی هستند که مانند اویند و همه تحت فرمابندهای و نتایج کارشان به دیگری تعلق می‌گیرد و دیگری همان دشمن مشترک است؛ پس با آگاهی طبقاتی که پیدا می‌کنند در نهایت در اوج سرمایه‌داری انحصاری که رقابت آزاد بی‌معنا شده است و لایه‌های شایسته سرمایه‌داری بیش از پیش متفاوت و متمایز و مرجح تر می‌شود، این کارگرانند که با اتحاد و تشکیل و به هم پیوستن سایر طبقات سرمایه‌داری صاحب مالکیت خصوصی را در هم می‌شکنند. طبقه‌ای که به‌دلیل داشتن این مالکیت در اعمال هر ظلمی آزاد گذاشته شده بود دیگر وجود نخواهد داشت.

از مطالی که بیان شد می‌توان استنباط کرد که نظریه‌های مارکس با توجه به مادی بودن شرایط زندگی که بر سازه‌های دیگر چیره می‌گردد ارائه شده‌اند. بنابراین هر آنچه وی از روبنا گفته است اگر چه دارای اهمیت ویژه‌ای در معادله‌های اجتماعی هستند در رویارویی با زیربنای جامعه (شیوه تولید) به زندگی اجتماعی شکل می‌دهد. بنابراین مارکس بر این باور بود که ساخت زیربنایی جامعه (شیوه تولید) به زندگی اجتماعی شکل می‌داند. تا زمانی که بررسی‌ها در خصوص نابرابری‌های اجتماعی باشد مارکس تنها به یک مشکل که همان رابطه‌های اجتماعی تولید (بهره‌کشی، بهره‌گیری و بهره‌دهی) است، دست می‌یازد و آن را سرچشمۀ نابرابری‌ها می‌داند. بنا به باور وی، هر شیوه تولیدی را هم می‌توان از رابطه‌های اجتماعی تولید سنجید که در چارچوب آن می‌توان به مسائلی چون تقسیم حاصل دسترنج افراد میان آنان و پاداشی که در ازای کارشان به آنها داده می‌شود بی‌برد و هم می‌توان آن را از طریق دستیابی به چگونگی رابطه میان انسان‌ها در روند کار باز شناخت. بنابراین، هر دگرگونی که در شیوه تولید ایجاد می‌گردد بر رابطه‌های اجتماعی تولید اثر گذاشته و بر اساس آن موجب دگرگونی روبنای اجتماعی می‌گردد که به شیوه تولید حرکتی نوین می‌بخشد. این رابطه متقابل میان زیربنای اقتصادی و روبنای اجتماعی-سیاسی همواره در جریان است، اما کلید نخستین حرکت‌های اجتماعی همان دگرگونی در زیربنای اقتصادی است.

۶. دیدگاه کلی و بر

به طور کلی ویژگی بارز تحلیل و بر از ساختار طبقاتی، کثرت‌گرا بودن آن است. این امتیاز همیشه برای وبر محفوظ خواهد ماند که برای نخستین بار در تاریخ جامعه‌شناسی نگرش چند بعدی به نابرابری‌های اجتماعی را مطرح کرده است (زاهدی، ۱۳۸۲). در حالی که مارکس تقریباً تأکید انصاری بر عوامل اقتصادی به عنوان عامل تعیین‌کننده طبقه اجتماعی دارد و بر این می‌دارد که علایق اقتصادی می‌باشد به عنوان موردی خاص از مقوله بزرگ ارزش‌ها نگریسته شود، مقوله‌ای که شامل موارد بسیاری می‌شود که اقتصادی‌اند و در راستای منافع

1. False Consciousness

قابل ارزیابی نمی‌باشند. در نظر ویر مدل مارکسیستی اگرچه منبعی برای فرضیات مفید است، اما در این مدل پیچیدگی قشریندی بیش از حد ساده می‌شود. ویر به این ترتیب می‌کوشد تا میان منابع مختلف تفکیک سلسله‌مراتب تمایز قائل شود (لیست و دیگران، ۱۳۸۱). همچنین ویر پیشناز نظریه پردازانی بود که مفهوم قشر اجتماعی^۱ را جایگزین طبقه اجتماعی کردند. نقطه شروع بحث ویر در خصوص طبقه یا قشر این است که قشریندی یا تفکیک طبقاتی تبلور و نشانه سازمان یافته نابرابری قدرت در جامعه است (ملک، ۱۳۸۲). از نگاه ویر مالکیت، قدرت و حیثیت با وجود وابستگی متقابل^۲ بنیان متمایزند که نظام قشریندی در هرجامعه‌ای بر اساس آنها سامان می‌یابد (تامین، ۱۳۸۵)، اما تحلیل خود او به مورد مشخص جوامع سرمایه‌داری صنعتی مربوط می‌شد. منظور ویر از قدرت نه قدرت‌های گذرا، غیرقانونی و نامشروع ناشی از جنایت یا راهزنی بلکه قدرت نهادی شده است؛ بنابراین قدرت از دیدگاه ویر به عنوان یک ارزش اجتماعی مطرح است که امری است معنوی همانگونه که او در کتاب خود تحت عنوان "دین، قدرت، جامعه" در خصوص قدرت چنین می‌گوید که قانون هنگامی وجود دارد که گروه معینی از افراد بتوانند با استفاده از قدرت مادی یا معنوی پیروی از آن را الزامی سازند و برای تخلف از آن مجازات‌هایی وضع کنند. ساختار هر نظام قانونی در محدوده جامعه‌ای که اعمال می‌شود، بر توزیع قدرت؛ قدرت اقتصادی و غیر آن اثر می‌گذارد. به طور کلی برداشت وی از قدرت چنین است، توانایی فرد یا گروهی از افراد در تحقق خواستشان از طریق اقدام جمعی، حتی به رغم مخالفت دیگر کسانی که در این اقدام مشارکت دارند. البته قدرت مشروط به اقتصاد با قدرت فی‌نفسه یکی نیست، بر عکس ممکن است پیدایش قدرت اقتصادی پیامد قدرت موجود در سایر زمینه‌ها باشد. شاید قدرت، از جمله قدرت اقتصادی، به دلیل نقش قدرت ارزش داشته باشد. در بسیاری موارد تلاش برای سبک قدرت نیز مشروط به حیثیت اجتماعی پنهان در قدرت است (ویر، ۱۳۸۴). حال آنکه مارکس چنانچه گفته شد عوامل مادی را تعیین وضع طبقاتی و به عبارتی قدرت اجتماعی افراد تعیین کننده می‌دانست. به عقیده مارکس متزلت اجتماعی از موقعیت اقتصادی فرد نشأت می‌گیرد. ویر قدرت نهادی شده را در ۳ عرصه اقتصادی، اجتماعی و سیاسی به تفکیک موردن بحث قرار می‌دهد. در این راستا به عقیده وی در عرصه اقتصادی، طبقه؛ در عرصه اجتماعی، پایگاه و در عرصه سیاسی، حزب (ارتباط سیاسی) نشانه و تبلور قدرت است.

طبقه؛ به عقیده ویر رتبه‌بندی طبقاتی تبلور عنصر قدرت در عرصه اقتصادی است. به این معنا که تمام افرادی که منافع اقتصادی یکسان و قدرت اقتصادی همسان و مشابهی دارند، اعضای یک طبقه به حساب می‌آیند. به عقیده ویر طبقات بسیاری می‌توانند در بازار ظهور کنند (بر اساس قدرت خرید افراد). به علاوه وی معتقد است تعارض و تضاد طبقاتی اجتناب ناپذیر نیست. ویر تعریف مارکس از طبقه را به معنای دارندگان ابزار تولید و کسانی که قادر ابزار تولید هستند (یعنی ۲ طبقه) رد می‌کند و در عوض

تأکید خود را بر ابزارهای کسب قدرت اقتصادی می‌گذارد. او بر خلاف مارکس به پیروزی پرولتاویا بر بورژوازی باور نداشت؛ زیرا معتقد بود که طبقات متخاصل اجتماعی می‌توانند مبنایی برای عمل مشترک بیابند که می‌تواند جنبه غیر اقتصادی داشته باشد (ملک، ۱۳۸۲).

پایگاه (متزلت): دومین بعد عمدۀ در نزد ویر؛ یعنی متزلت، اشاره به خصوصیت کنش متقابل مشاهده شده دارد. متزلت به‌وسیله ویر به‌عنوان برآوردی مثبت یا منفی از احترام (آبرو) یا پرستیز پذیرفته شده از سوی افراد یا موقعیت‌ها تعریف شده است. بنابراین متزلت در بردارنده برداشت‌ها و قضاوت‌های مردم است. کسانی که در یک موقعیت متزلتی مشابه قرار دارند تمایل دارند تا خود را به‌عنوان کسانی که در موقعیتی هم‌تراز در سلسۀ مراتب اجتماعی قرار گرفته‌اند، بینند. ویر طبقه اقتصادی را به‌عنوان امری اساساً مهم در نظر گرفت زیرا به‌عنوان یک عامل مؤثر بر متزلت پنداشته می‌شد. از آنجا که معمولاً به‌دست آوردن یا از دست دادن پول آسان‌تر از به‌دست آوردن یا از دست دادن متزلت است، کسانی که در جایگاه‌های متزلت بالا قرار دارند در جهت تفکیک متزلت از طبقه می‌کوشند. یعنی بر متزلت تأکید می‌کنند زیرا متزلت بازتاب‌دهنده عواملی همچون منشأ خانوادگی، رفتار، تحصیلات و خصایصی مشابه است که دستیابی به آنها یا از دستدادشان سخت‌تر از دست یافتن یا از دستدادن ثروت اقتصادی است (لیست و دیگران، ۱۳۸۱). مشخصه پایگاه آن است که وجود زندگانی، شیوه مصرف، شیوه سکونت، لباس پوشیدن، ازدواج کردن و خلاصه صورت معینی از تربیت به‌معنای وسیع کلمه را در بر می‌گیرد. بنابراین بر خلاف طبقه به‌جای مالکیت و وضعیت تولیدی سخن از تربیت، خصوصیات رفتاری و نحوه مصرف است (ترنر، ۱۳۸۶).

حزب:^۱ سومین نوع گروه‌بندی اجتماعی مهم در نظر ویر حزب سیاسی است. با وجود آنکه طبقات اقتصادی و گروه‌های پایگاه اجتماعی و احزاب سیاسی هر سه نتیجه توزیع قدرت در درون یک اجتماع است، با این وصف احزاب سیاسی با چند ویژگی بنادی از طبقه اقتصادی و از گروه‌های پایگاه اجتماعی متمایز هستند. در حالی که طبقه بر مبنای واقعیت اقتصادی تشکیل می‌شود و گروه‌های پایگاه اجتماعی بر مبنای تقسیم حیثیت اجتماعی، اصل حیاتی احزاب سیاسی قدرت است. احزاب سیاسی تنها در جامعه‌ای که از سازمانی عقلایی برخوردارند می‌توانند توسعه یابند، جامعه‌ای که اداره آموزش در دست گروهی از اشخاص باشد. هدف احزاب سیاسی وارد آوردن فشار بر این گروه و در صورت امکان کشاندن آنها به صفوف خودشان است. به نظر ویر، طبقه و گروه‌های پایگاه اجتماعی و احزاب سیاسی ارتباط تنگاتنگی با هم دارند و وی آن را در قالب این عبارت بیان می‌کند، احزاب ممکن است نماینده منافع وضعیت طبقه یا وضعیت پایگاه باشند و می‌توانند از میان افراد متعلق به

طبقه یا متعلق به گروه پایگاه اجتماعی عضوگیری کنند، اما نباید نه حزب طبقه باشند نه حزب گروه پایگاه اجتماعی و اغلب هم هیچ کدام از آن ۲ نیستند (تامین، ۱۳۸۵).

ویر معتقد است که هر جامعه را می‌توان به‌طور کلی به ۲ طبقه اقتصادی و اجتماعی تقسیم نمود و هر یک از اینها نیز خود به ۲ گروه تقسیم می‌شوند. بنابراین هر جامعه‌ای برای ویر از ۴ طبقه گوناگون تشکیل می‌شود. بنا به موقعیت اقتصادی و به‌موجب شیوه مالکیت، افراد این طبقه‌ها را می‌توان به ۲ گروه مالک^۱ و غیرمالک تقسیم کرد. آنچه ویر به این تقسیم‌بندی مارکس از طبقه‌های اجتماعی می‌افزاید همان گروه‌بندی‌های دیگری است که در هر یک از این طبقه‌ها صورت می‌گیرد. به عنوان مثال می‌توان طبقه مالکان را بر پایه میزان دارایی آنها به گروه‌هایی چون بزرگ‌مالکان (سرمایه‌داران بزرگ) و خردۀ مالکان تقسیم نمود. همچنین تفاوت‌هایی را می‌توان در میان گروه‌های گوناگون که در طبقه غیر مالکان جای دارند تشخیص داد. در اینجا تفاوت‌ها بیشتر بر پایه مهارت و کارданی افراد است که خدمات خود را در بازار به فروش می‌رسانند. از جمله مهم‌ترین تشخیص ویر در این خصوص تفاوتی است که او میان طبقه کارگر (کسانی که تنها نیروی کاری دارند) و آنانی که از مهارت‌های مورد پسند و نیاز در بازار کار بخوردار هستند، قائل می‌شود. این گروه دوم شامل متخصصان و کسانی می‌شود که آماده ارائه خدمات مدنی به جامعه باشند. بنابراین آنچه میان طبقات بزرگ سرمایه‌داری و طبقه کارگر قرار می‌گیرد طبقه دیگری همچون طبقه متوسط است که خود شامل خردۀ مالکان (صاحبان مغازه‌های کوچک و غیر وابسته هستند) و متخصصان (افراد مزد بگیر که دارای تحصیلات و مهارت‌های تخصصی از جمله حقوق و پژوهشی و حسابداری و دیگر حرفه‌ها می‌باشند) می‌شود (کمالی، ۱۳۷۹).

۷. نتیجه‌گیری: مقایسه آرای مارکس و ویر

ابتدا باید بگوییم همانظور که در این نوشته روشن شده است هر دو اندیشمند دیدگاهی تکاملی-تاریخی دارند. مارکس وجود طبقه را به نقش آن در نظام تولید مربوط می‌کند و یک بینش کلی و ناظر به تحولات تاریخی از طبقه اجتماعی ارائه می‌دهد. به نظر وی مالکیت وسائل تولید توسط یک عده اقلیت، بزرگترین تفکیک اجتماعی، سیاسی و اقتصادی را موجب می‌شود و این یک امر حتمی تاریخی است و تا زمانی که مالکیت خصوصی وجود دارد چنین قشربندی هم وجود خواهد داشت. مارکس تمام ابعاد قشربندی در رابطه با طبقه اجتماعی را مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دهد و هیچ تمایز اساسی میان موقعیت ناشی از طبقه اجتماعی و موقعیت‌های ناشی از متزلت اجتماعی یا سیاسی قائل نمی‌شود. به عقیده مارکس، پرستیز اجتماعی ناشی از موقعیت طبقاتی فرد است و نمی‌تواند از طبقه‌ای که فرد

متعلق به آن است متمایز شود، به این دلیل مارکس حتی احزاب و دولت را نمودهای طبقاتی می‌داند. در تحلیل مارکس در رابطه با طبقه اجتماعی فرد جایگاه مهمی ندارد و آنچه که اصلت دارد ویژگی طبقاتی است. اما ویر برخلاف مارکس از کلی گویی پرهیز دارد، او ابعاد چندگانه قشربندی اجتماعی را جدا می‌کند و به نظر وی منزلت اجتماعی می‌تواند از موقعیت طبقاتی فرد و موقعیت سیاسی نیز از پایگاه طبقاتی تفکیک پذیر باشد. درین میان خوب است اشاره‌ای به طبقه متوسط داشته باشیم که از ویژگی‌هاییش این است که همزمان که خود مورد بهره‌برداری طبقه مسلط قرار دارد بر طبقه پایین ستم و از آنها بهره‌کشی می‌کند. این طبقه برای ویر اهمیتی بسیار دارد و میان این طبقه با طبقه کارگر تفاوت منفعتی می‌بیند، اما مارکس معتقد است این طبقه طبقه‌ای جانبی است و نالستوار و منافعش تفاوت چندانی با طبقه کارگر ندارد و در زمان انقلاب بسیاری از این طبقات فرعی به ۲ گروه اصلی خواهند پیوست و جامعه ۲ تکه می‌شود که در نبرد حتمی طبقاتی درگیر می‌شوند؛ اما ویر این نبرد را قطعی نمی‌دانست و طبق استدلال احتمالی اش فکر می‌کرد. در خصوص طبقه اجتماعی وجود اشتراکی نیز بین مارکس و ویر دیده می‌شود و آن اینکه هر دو مالکیت اموال و ثروت را به عنوان یکی از ملاک‌های عمدۀ در تفکیک طبقه اجتماعی قبول دارند. با این تفاوت که نزد ویر این وضعیت یک حالت ممکن است نه یک شکل جبری و حتمی. هر دو طبقه کارگر را به عنوان طبقه‌ای که با گذشت زمان همراه با مکانیکی‌تر شدن نظام تولید همبستگی بیشتری پیدا می‌کنند و بیش از پیش تبدیل به طبقه می‌شوند قبول دارند، اما ویر ۲ ملاک دیگر را در تمایز طبقاتی اضافه می‌کند. یکی در شیوه دسترسی به اموال و کالاها در بازار و دیگری جمع موقعیت‌های طبقاتی است. به نظر ویر شیوه توزیع کالاها و اموال در بازار و شانس و فرصت افراد در دسترسی به اموال و کالاها و همچنین مهارت‌ها، آموزش و پرورش فنی و ... افراد در تعیین موقعیت طبقاتی ملاک‌های مهم شمرده می‌شوند. ویر و مارکس همچنین در یک نکته دیگر اتفاق نظر دارند و آن اینکه هر دو تفکیک طبقاتی را غیرطبیعی می‌دانند و آن را ناشی از شرایط اجتماعی و اقتصادی و سیاسی سازمان زندگانی بشر می‌دانند نه ناشی از خصوصیات طبیعی، جسمی، ذهنی و به نظر مارکس تضاد و تنازع به عنوان یک اصل مسلم حیات اجتماعی در دوره‌های تاریخی معین و در اجتماعی که مالکیت وسایل تولید در دست طبقه حاکم قرار دارد محسوب می‌شود، اما در نظر ویر نبرد طبقاتی یک امر محتمل محسوب می‌شود و فقط زمانی ممکن است اتفاق بیفتند که برخی از شرایط آن عملی گردد. مارک ک معتقد است سیستم اقتصادی به مفهوم وسیع خود اساس و ریشه طبقات و سیستم قشربندی است. وسایل تولید که از واقعیات اساسی تشکیلات اجتماعی است، یک رشته روابطی به وجود می‌آورد که انواع دیگر روابط اجتماعی از آن ناشی می‌شود. آنان که مالک وسایل تولید بوده‌اند در سراسر تاریخ طبقه حاکم را

تشکیل می‌دادند و آنها که مالک نبودند طبقه استثمار شده و رنجیده را به وجود آورده‌اند. تمام وقایع اجتماعی به نظر مارکس از منازعه این طبقات دوگانه ناشی می‌شود. موقعیت‌های اجتماعی، قدرت و سایر امتیازات مردم از موقعیت نسبی آنها در نظام اقتصادی رنگ می‌گیرد، اما مارکس ویر در نظریه جبر اقتصادی مارکس تجدید نظر کرده است. گرچه وی همانند مارکس به اهمیت عامل اقتصادی و ارزش‌ها و مناسبات اقتصادی معتقد است اما ۲ بعد دیگر نیز بر بعد اقتصادی می‌افزاید که عبارتند از متزلت و قدرت سیاسی (حزب).

بعد اول اشاره به اختلافات و تمایزاتی دارد که براساس بهره‌مندی‌های زندگی و شیوه زندگی قرار دارد و محصول روابط شخصی در جامعه است. در حالی که طبقه، محصول روابط غیرشخصی و منطقی در بازار اقتصادی می‌باشد. بعد دوم نیز نتیجه روابط اجتماعی است و ممکن است بستگی نزدیک با سلسله‌مراتب طبقاتی و منزلتی داشته باشد. ویر ۳ نوع ترتیب برای درجه‌بندی گروه‌ها و اشخاص قائل است، نخست ترتیب اجتماعی که عبارتست از منزلت‌های مختلف. این ترتیب بر تفاوت در امتیازات اجتماعی مبنی است که اینها نتیجه اختلاف در شیوه زندگی، تعلیم و تربیت، شغل و شهرت خانوادگی می‌باشد. کاست نوع مخصوصی از این ترتیب اجتماعی است. دوم نظام اقتصادی، در اینجا تفاوت مربوط به میزان بهره‌مندی است که ناشی از تفاوت در مالکیت یا عدم مالکیت و مقدار درآمد است. سوم ترتیب قانونی یا سیاسی یعنی اختلاف در قدرت سیاسی و قانونی. هر سیستم اجتماعی ممکن است با درجات مختلف از هر سه نوع ترتیب فوق ترکیب شده باشد. از نظر مارکس تاکنون وجود طبقات اجتماعی احتراز ناپذیر بوده است و نظریه تاریخی مارکس برای اثبات این مطلب است که عده‌ای مالک وسایل تولید و عده‌ای فاقد آنها بوده‌اند، اما مارکس منتظر جامعه‌ای فاقد طبقات است که در آن همه به نفع همه رنج ببرند و اختلافات از میان بروند. ویر نیز قشریندی را یک خصوصیت غیرقابل اجتناب جامعه می‌داند و می‌گوید رقابت که از خصوصیات بازار اقتصادی است موقعیت‌های مختلف برای اشاره پذیرد می‌آورد و چون همه نمی‌توانند یک اندازه توفیق یابند ناچار اختلاف طبقاتی پیش خواهد آمد. همچنین، اختلاف در قدرت سیاسی و پرستیز به ناچار به اختلاف مرتبه و منزلت اجتماعی می‌انجامد، پس سازمان زندگی اجتماعی خود مستلزم وجود طبقات است.

در نهایت باید گفت آنچه که هست این است که قشریندی و نابرابری وجود دارد و شاید ما دچار دیدی طبیعی هستیم و فکر می‌کنیم پدیده‌ای قدیمی است. گاهی باید حکم کنیم و این رویکرد طبیعی را کنار بگذاریم. ویر شخصی طرفدار عینیت بود و تعهدش فقط به علمی بودن! اما مارکس این را قبول ندارد و نوعی ادبیات متعهدانه را همیشه در پیش بکار می‌برد و اینگونه است که عده‌ای تفکر مارکس ویر را مطرح می‌کنند. شاید اینگونه اندیشیدن درد ما را دوا نمی‌کند بلکه می‌بایست این ۲ را با هم دید و دیدگاه‌هایشان را به هم تزدیک کرد تا همدیگر را تکمیل کنند.

منابع

- آرون، ریمون (۱۳۸۱)، مراحل اساسی اندیشه در جامعه‌شناسی، مترجم باقر پرها، تهران: نشر علمی‌فرهنگی.
- بشيریه، حسین (۱۳۸۶)، جامعه‌شناسی سیاسی، تهران: نشر نوی.
- تامین، ملوین (۱۳۸۵)، جامعه‌شناسی قشرها و نابرابری‌های اجتماعی، مترجم عبدالحسین نیک‌گهر، تهران: نشر توپیا.
- ریتزر، جورج (۱۳۸۴)، نظریه‌های جامعه‌شناسی در دوران معاصر، مترجم محسن ثالثی، تهران: نشر علمی.
- Zahedi, Mohammad Javad (1382), توسعه و نابرابری، تهران: نشر مازیار.
- کاشی، محمد، داور، شیخ‌اوندی و عبدالعلی رضایی (۱۳۷۳)، جامعه‌شناسی قشرها و نابرابری‌های اجتماعی، گتاباد: نشر مرندیز.
- كمالي، على (1379)، مقدمه‌ای بر جامعه‌شناسی نابرابری‌های اجتماعی، تهران: انتشارات سمت.
- کوزر، لوییس (۱۳۷۷)، زندگی و اندیشه بزرگان جامعه‌شناسی، ثالثی، تهران: نشر علمی.
- گرب، ادوارد (۱۳۷۳)، نابرابری‌های اجتماعی (دیدگاه‌های کلاسیک و معاصر)، سیاهپوش و غروی‌زاد، تهران: نشر معاصر.
- لهسایی‌زاده، عبدالعلی (۱۳۷۴)، نابرابری و قشربنده اجتماعی، شیراز: مرکز انتشارات دانشگاهی.
- لیست، سیمور مارتین (۱۳۸۱)، جامعه‌شناسی قشرها و نابرابری اجتماعی، مترجم جواد افشار‌کهن، تهران: نشر نیکا.
- قائی‌زاده، محمدسلمان (۱۳۸۶)، جامعه‌شناسی قشربنده و تحرک اجتماعی، همدان: دانشگاه بولی سینا.
- ملک، حسن (۱۳۸۲)، جامعه‌شناسی قشرها و نابرابری اجتماعی، تهران: انتشارات دانشگاه پیام نور.
- وبر، مارکس (۱۳۸۴)، دین، قدرت، جامعه، مترجم احمد تدین، تهران: نشر هرمس.

Ashley, David & David Mechael Orenstein (1998), *Sociological Theory*, Allyn & Bacon.
Delaney, Tim, W. (2003), *Classical Social Theory: Investigation and Application*, USA, Prentice Hall.
Kerbo, H. R. (2003), "Social Stratification And Enequality, Class Conflict In Historical, Comparative and Global Perspective, London", New York: McGraw Hill.
Reinhard Bendix (1974), Inequality and Social Structure: a Comparison of Marx and Weber, American Sociological Review, Vol. 39, No. 2, PP. 61-149.
Turner, Jonathan H. & et all (1998), *The Emergence of Sociological Theory*, Wadsworth.

